

هر چه نفیس می یافت می آورد و پیش او می نهاد آن موشی که گاهی هزاره نان خشک و نذیر  
 بود ذائق آن چشیده سر می جنبانید و میلقت آنقدر که طعام لذیذ با مزه است پس چنین  
 طور کیساعت کشته بود که ناگاه کسی در حجره نشاند ازین سبب هر دو بهر اسنان شده کبر  
 بگوشه پنهان شده درین اثنا ساکنان سکاری عو و گوگردند از شنیدن این آواز هولناک  
 دل آن موش و بی بسیار غلظید و بهوش افتاد و فریب بود که جان از قالب بدر رود  
 بعد از لحظه بهوش آمد به با صد عجز و نیاز موش شهر را گفت ای پادشاه عزیز این آرام و فرصت  
 شمار امبارک باد که برای من مسکین گوشه نشین صحرائی آن ده ویران نان خشک ازین  
 نعمت بگردان خوش راست این بگفت و راه بیان پیش گرفت خلاصه آنست که  
 برای سودگی و آسایش این جهان ستمگر این بار کران محن و الم بودن و بامیدمان دریم  
 جان افتاد و کار خود سندان خدا و طریقه صاحبان دلالان خالی از حرص و هوا نیست  
 اگر چه متاع این جهان و لذات بی غایات دنیا پرودن از حد حساب است بلکه بآن  
 موش چستی پیش فریفته شده بآن شیرینی شربت زهر بلا اهل آنمخته اند یعنی راحت دنیا  
 بجهاد دارد هر که بآن مان و حوا کام و دبان شیرین ساخت عاقبت در هوا می آن سر خود  
 در باخت بزرگان دین که بگوشه و گوشه در ساخته خوش همت در میدان تسلیم و توکل  
 باخته اند از برکت آن آفات دنیا رسته و دل خود را برسته توکل و یاد الهی است  
 بیت ایخوشا کو خوش همت را باخت کام زمین علو اومان شیرین ساخت هر چه  
 متاع دنیا بی تعب و تردد میسر تواند شد لیکن مرد را باید که اگر بقدرا احتیاج متاعی باشد  
 وارد و باذن تشویش و تردد فائده از آن گیرد شکر الهی بجا آورد و بهمان گوشه  
 گوشه قناعت کند و طالب مال و جاه دنیا نباشد که هر چه بجهان قانع نیست و قانع

لب بانی شاگرد راضی طبیعت ای شکم خیزه بنانی بسیار تا کنی پشت بخدمت دو تا بن  
 حکایت ۳۶. موشی جوان ناتوان که از غایت کوشکی جان لب آمده از کمال شگفت  
 و لاعزی خرم و استخوان غاده روزی بزار محنت و شقت خود را بسیدی پراکنده  
 رسانید سوراخی در آن کرده باز در آن رفت چند روزی بغزاع خاطر دانهای خورده  
 فریب و توانا شد بعد از چند روزی خواست که برای تفریح طبع از آن سب برآمده با خویشان  
 او غریزان ملاقات کند هر چند سعی کرد مگر از غایت فریبی نتوانست که از آن سوراخ  
 بیرون آید در آن زمان را سوی از دور این حرکات او را میدید با و از بلند گفت  
 ای بار ما تو بصورت اصلی ناتوان و لاغر شوی ازین سوراخ توانی بیرون آمد خلاص  
 آنست مرد مجلس که آزارش فقر و عاقه سوخته و ورقه برقه دوخته باشد از ناورات  
 روزگار است که او مال دولت و نعمتی رسید و یکباره بحالت اول باز آمدن بسیار  
 شکل است که گفته اند نظم چو کم خورون طبیعت شد کسی را چه سختی پیش آید سهل  
 گیرد چه تن پرور شود اندر فراخی چه تنگی بنید از سختی میرد حکایت ۳۷  
 گویند در ایام پیشین شکم و سایر اعضا انسانی قدرت حرف زدن میداشتند و هر  
 ایک را جدا گانه جنالی بود و روزی همه اعضا بر اعمال شکم بی سز نهایت ناخوش شدند  
 و با هم مشورت کردند که این شکم بی سز نهایت سست است کاری که برای معاش  
 ضرور است بجانمی آرد و دام چون کم همتان نشسته میخورد و ما با بزار محنت روزی  
 پیدا میکنیم و با و نیز میرسانیم باید که بعد ازین کسی برای اوسعی نکند تا او کاری برای معاش  
 پیش گیرد و تلاش روزی خود کند پس برود دست و بازو دستم خوردند که برای او یک  
 انگشت خود بخوابیم جلیباید اگر چه او قریب المرکن باشد و بن گفت برای او یک انگشت

از بد و از دوران محنت همان شیخ با صفت سه و ده حال و در شیخ الحال باشد  
 حکایت که بیست و نظر

خواهم جانبدار گردم. مکنک بی زبان شود و دندان هم فستق خورده گفتند ای ایوانی خاطر  
جمع دارید که من بر او کت وانه نخواهم جانبدارم اگر نخواهم تا می دندان من ریخته شود  
خون بر زمین دستور که ذکر شده همه اعضا قرار و عهد نمودند و دسته روزگه شسته بود که از  
گرتکی و تشکی همه اعضا کم زور و لاغر شدند چنانکه اخص و حرکت باز ماندند و هیچ قوت  
و قدرت در ایشان ماند چون خود را با این حالت دیدند با خود گفتند ای بایه ان سرچ  
که این شکم بجا برست نماید و کاری نمیکند لیکن رونق و خوبی ما با موقوف به پرده  
و استقامت اوست چنانکه او از سعی ما پرورش مییابد ما با نیز از رکت او زور آور و  
قوتی میثوبیم وقتی در ایام پیشین دشمنی صعب روی نمود و در جنگ و جدال نقصان  
و ضرابی بسیار بحال لشکر سرکار سبب چنانکه خزانه شاهی هتی شده و ارتقا و ولایت  
به سزل نهاد ما چای سلطان معتبرین و معتدین را با اطراف مالک خود مقرر کرده که از  
روسا و رعایا پول طلب کنند رعایا از این حالت ناخوش شدند و در ادای زرها و  
و متاهل و زریده که درین بین دشمن فرصت یافته بزدیکت تریدار تسلطه آمد  
و ضرابی و نقصان بحال مردمان راه یافت پس شاه وزیر خویش را نزد ایشان فرستاد  
آن وزیر همان حکایت که قبل ازین مذکور شد با ایشان بیان کرد که به صورت تحقیق  
بودن بهتر است تا دشمن اموال شما بعبارت ببرد اگر شما در نیوقت به دستگیران و اسباب  
و ناموتش شما مضمون ماند و سلطان ممنون پس از رضا و وزیر و اما همه اتفاق کرده  
روزی چند بیکر کار پادشاهی دادند و ازین سبب بدو دشمن ظفر میقتند و خوش دل  
شدند خلاصه آنست سلطان عادل را باید که از عدل انصاف طریق را خوش دارد  
و رعایت و وفا بهیت رعایا پردازد و رعیت را نیز باید که در ادای زرها سرکار متاهل

و قضا علی کند اگر چه سلطان بظاهر در راه است و آسودگی میباشد و در نظر مردمان چنین بنام  
 که خود کاری نمیکند لیکن خوبی و رونق رعایا از سلطان حاصل تواند بود عیاد ابا قده که  
 این موردت بهم خورد و در عایا و پادشاه هر دو غیر از پریشانی چیزی دیگر نخواهند دید  
 حکایت ۸۳۸ بلیل هزارستان در کدم زاری که قریب در کردن بود بچگونه آورد  
 و در آنوقت از پیشه نمود که بچکان من قابل پرواز نیستند مبادا که درین ایام مالک این  
 رزاحت بدرو این کدم در آید و کار بخطر جان بچکان من برسد و موجب پریشانی و غم  
 خاطر من گردد و درین اندیشه روشنی برای بر آوردن طعمه بیرون رفت و بچکان خود  
 نصیحت کرد که هر چه در غیبت من از زبان کسان بشنویید مرا خبر دهید اتفاقا بعد از لحظه  
 مالک گشت در آمد و کدم را دیده فرزند خود را گفت ای فرزندان این کدم رسید و قابل  
 درو شده است فردا پیش فلان دوست برو برای ورو این کدم از و غم من معاف  
 شو چون هزارستان نزد سلطان باز آمد بچکان از مایست خوف و هراس همه احوال  
 که شنیده بودند با مادر خود گفتند ما در ایشان جواب داد ای فرزندان خاطر جمع  
 دارید که برگاه مالک این گشت زار اعتبار بر دوستی دوستان و همسایگان کند  
 یعنی که فردا این گشت درو خواهد شد درین اثنا که مالک کدم آمد و بسیار نظر دوستان  
 و عزیزان نشست بچکیت نیامدند و آفتاب قریب بود سمار سجد پس و بفرزند  
 کرده گفت بروستان و همسایگان این زمان اعتبار بنهاید کرد که بروقت حاجت  
 بکار نمی آیند همه آنها وستان مانع اندند دوستان جانی پس باید که فردا بخدمت عموم  
 بر آیدگان و خوشیشان خود بروی و از آنها التماس بدو بجائی البته ایشان نظر بچگونگی  
 مبادری در جوبندی نموده بدو مانع خواهند بچکان این احوال شنیده نهایت هراس  
 شدند

برسان شده چون ما در ایشان بجا نماند کیفیت به ابا و بر جان گزیدند ما در ایشان جواب داد  
 ای عزیزندان اندیشه نباید کرد که اکثر برادران و خویشانی نیز برای برادر خویش خدمت  
 خود را میدارند اگر چه خلاف برادر خواندگی و خویشی نمیزند لیکن اکثر به وقت بکا  
 نمی آیند امروز من تا کیه تمام شمار امیکویم که هر چه فروداشتموید البته بمن نماند باید کرد  
 پس چون بر روز سوم آن مرد بگشت زار خود آمد و منتظر آمدن ایشان ماند باز کسی نیامد  
 آنکشی با امید شده بغزند خود گفت ای عزیزند خویشان من چون دوستان ما کسر  
 بی مروت و بی رحم اند اعتباری بر کردار و گفتار آنها نیز نیست باید فرود او داس  
 نیز بیاوریم و بذات خود این کشتکار را بدرویم بچکان که این حکایت شنیدند با در خود  
 جزو او نه فرمود ای بچکان حالا از اینجا بجای دیگر رفتن ضرور است چرا که شخصی که برای  
 کار خود بذات خود مستعد و متوجه میشود البته آن کار با انجام میرسد حالا بعین است که آن  
 کشت زار فرود او خواهد شد این بگفت و بچکان خود را بجای دیگر بردند و دیگر مالکش آمد  
 و از بد پسر خود آن کشت زار کندم را بد رویه خلاصه آنست که مرد را باید که کار خود را  
 بد بگری نگذارد و امید سعی و سفارش از دوستان و خویشان ندارد که مردمان جهان محض  
 بعرض خود دوستی اختیار کنند و برای احتیاج خود لاف و دوستی نمیزند که گفته اند ایست  
 این همه دوستان که می بینی کسانند دور شیرینی تا طعامی که هست می نوشند  
 همچو زبور بر تو میجویند باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسه رباب شود  
 دوستی خود بودند پنداری راست گویم سگان با زارند کاسخوان از تو دوست تر دار  
 حکایت ۳۹ شش تار یک تار شب و یکور بچه شخصی زار را بیکر بست و ناله  
 میکرد چند آنکه دایه بدلداریش کوشید طفل از کرسی نماند آید آخر دایه با او گفت ای طفل

دوستی خود بودند پنداری راست گویم سگان با زارند کاسخوان از تو دوست تر دار

ماندن اکو از گریه و زاری بار نهائی بر آئینه ترا پیش کر کی که درین زوکی سبت خواص  
 انداخت که ترا بدو بخورد اتفاقاً کر کی گرسنه در حوالی آن خانه میگردید سخن و آیه را را  
 خوداشسته منظر ماند که و آیه بگفته خود وفا خواهد کرد و آخر بعد از لحظه آن طفل ساکت شده بخواب  
 رفت و آن کر کن تا امید بازگشت در میان راه رویابی او را بحال آید دیده رسید  
 ای یار امروز چنانساند غمزدگان طول میرود و قدم آهسته آهسته بر میداری جواید او را  
 رویا به امروز حالتی دارم که کسی را نکالت مباد من تاوان کم عقل بر سخنان و آیه فریفته  
 شدم آخر بجز شپانی و حسرت چیزی بدست من نیامده حالاً تا امید شده میروم خلاصه  
 آنست که انسان را لازم است که بر کفشار کسی فریفته نشود و بر قول صاحب غرض غما  
 نکند که سخنان اهل غرض دام بلا و موجب رنج و غنا عیب باشد مرد را باید که هر چه بگوید عمل  
 آرد و پاس قول خود کند و شنونده را نیز باید که سخن هر کس بگوشش و هوش بشنود و باشد که  
 او بگفته خود عمل کند یا نکند لیکن اندیشه اش بخاطر داشته باشد تا با امید و مطلب خود  
 فایز گردد و محروم ماند حکایت ۱۰۰ سنگ پیش از حالت تباہ خود نهایت آزرده  
 خاطر بود و هر روز بدین زمین رفته مانده شدی روزی تماشای آسمان و تفریح عجایب است  
 این جهان در سرش افتاد و خواست مانند پرندگان در هوا پریده عجایب این جهان را  
 مشاهده کند چون وقوع این خیال محال از حیرانگان او خارج بود رفته رفته ازین سودا  
 مانند دیوانگان گشته بر پرده که مقابلش می آمد میبافت ای یار اگر بر پشت خود  
 بنشاند و در هوا بپری و عجایب است دنیا را بنامی در عوض آن خدمت جو امرات کران  
 بای زمین که غیر از من کسی را بران و خوف نیست ترا خواهی نمود آخر الامر عجایب  
 انداخته قول کرده او را برداشته هوای بر دو هر چه او را منظور بود و هموده باز آورد گفت

حاله ایست که بر او معلوم است بنا و عهد خود را وفای کن نکند نشسته  
 سخن میگوید و آنچه گفتند عذرنا معقول و حجت باری بی معنی آورد و عقاب ازین حالت نهایت  
 غضب ناک شده بچکال نیرنگم او را بپیرید و راه خود پیش گرفت خلاصه آنست فیض  
 عهد کار پشردان و بی دینان و کذب و فریب حضرت جابلان و بدولان است مودا  
 دین دار آنست که بعد و پیمان خود وفا کند و کاریکه از حیرامکان خارج است پیش نگیرد  
 که اکثر اوقات کاریکه از حوصله او بیرون باشد بر نمی آید بلکه خود در وسط بلا و عمارت افتاده بگردد  
 شود بخت دروغ ای برادر کوزنهار که کاذب بود و خوار و بی اعتبار حکایت  
 گویند که روزی آفتاب و باد شمال با هم مباحثه میکردند هر یک بر فضیلت خود فخرکنان و سخنان  
 همی راندند اتفاقاً در آن وقت مسافری با لاپوشی پوشیده از آن راه گذری کرد و او را  
 دیده با خود قرار کردند کسی که با لاپوشی از بدن وی بر آرد همان کس بزرگ خواهد بود  
 نخستین باد شمال بصدور و شور و بکمال سردی وزیدن گرفت هر چند بزور وزیده  
 خواست که آن مسافر با لاپوشی را بپندارد ولیکن آن مرد لباس را چیده ترمی میکند  
 و هر چند زیاده بپندی هر چه تا متر و زید او زیاده تر برتن خود بچسبیده آخر باد شمال ناچار  
 شده از وزیدن باز ماند که از تندی و تیزی باد هیچ فایده نشده بعد آفتاب پیش آورد  
 از تاب خود بخار سردی و برف از آسمان بیرون کرده بعد از آن تاب خود را نیز کرده  
 بر سر آن مسافر درخشد چندان که از حرارت آن مسافر تاب گرمی آفتاب نیامده و بالا  
 پوش از بدن بر آورد و وزیر درختان سایه دار رفته نشست خلاصه آنست که کاری  
 که از تندرستی و قایل بر می آید بزور و تعدی بسزما توان رسانید غضب و کحل قهر و در حکم  
 از حد اعتدال بیرون خوب نیست نباید مردمان از قهر و نا امید سیر شوند و نه از بسیاری

نبرد شود و دیگر گردند جای گل گل بایش و جای خار خار حکایت ۴۲ روزی خری  
 پوست شیری بجای یافته پوشید و بصورت شیر خود را گردانید هر روز خوف و آه  
 در گشت زار مردمان میخورد همه حیوانات از وهراسان و ترسان شده گریختند  
 چند روز برین منوال بغراع خاطر که ز این اتفاقا روزی مالکش پیش او آمد خردان  
 خواست که او را نیز ترساند و بران حمله کند مالک از روزی گوش و کوتاهی دست  
 دریافت که این همان خراست که لباس شیر در آمده چوبی کلان بدست گرفته خان  
 بر او نواخت که تمام عمر بادش بماند بعد از دو کوب او را گفت ای بی تیز اگر چه پوست  
 شیر پوشیده و میروی مردمان را میترسانی لیکن من خوب میدانم که تو همان خری  
 که بودی خلاصه اکثر مردمان با رایش عارضی و لباس فاخره ظاهری خود را برنگ  
 و صاحب علم و هنر نمایانید مردمانی که از ذات و صفات آنها خبر ندارند بتواضع و  
 کریم پیش می آیند آداب و تسلیم بجای آرند لیکن آن آرایش ظاهری نزد خردمند  
 هدری و منترلی ندارد که خوبی انسان از علم و هنر و اخلاق حمیده است مردمان  
 و انا نظریات نمیکند بلکه صفات ستوده و خصلت پسندیده را مینگرند بیت  
 که بی سربالی کند فخر ای حکیم کون خرش شمارا اگر کا و غیر است حکایت ۴۳  
 روزی عوکی خود پسند از آب گیری بر آمده برشته بلند نشست و خود را طبیب  
 کامل پنداشته به حیوانی مسکیت من از علم حکمت و تشخیص امراض بهره کامل اندوخته  
 بر تبه که اگر مریض قریب المرگ باشد از دوائی من که از بخر با است صحت یابد  
 و راست میگویم درین زمان حکیمی مانند من نیست بجایری نیست که علاج آن نتوانم  
 به همین منوال بر بلاغت و حکمت خود فخر میکرد و هر جا نوز را ترغیب مینمود اگر چه



جاووزان گلستان و وحشیان صحرا سخنان پرفریب اورا بگوشت رغبت می شنیدند و او را  
 از عجایب و نوآوردانسته سرما می طلبانیدند لیکن خلاصه کلام غیر ازین و خیال  
 ایشان نمی آمد که این شخص البته حکیم کامل است اتفاقاً روی دانا جان دیده در آن  
 میان که از مزاج و فضیلت آن مکار خوب واقف بود و زود کیش آمد و گفت ای مکار  
 ترا از سخنان دروغ و لاف شرم نیست تا کی دروغ میگوئی به من عارض زرد خود  
 که از تازگی بالکل بهره ندار و تمام جسم تو مانند چاربان برص و بهیج و داغ و آراست  
 اگر تو حکیم کامل هستی چرا علاج خود نمیکنی خلاصه آنست که هر چند اکثر مردمان علم و هنر دارند  
 لیکن برای معیشت و اسباب جمعیت خود را اهل کمال و ایمانید و برای رونق و عزت  
 خود پیش مردمان جاہل فخر بر کمال خود میکنند همه لاف زنی ایشان بر دل مردمان  
 که از ذات و صفات آنها و قوتی ندارند تا بیشتر میکنند اما مردمان احوال هر کسی را از  
 قول فعل او معلوم میکنند که این شیطانست بصورت انسان برآمده یا با خلاق حمید  
 موصوفست پس باید دانست که همان سخنان تلبیس آن اطیبین موجب رسوائی و بدنامی او  
 میشود پس باید دانست که مژه آن مکر و مایه کوفی بجز بدنامی و دشمنی گامی چه تواند بود  
 رباعی شرم ناید ای ترا اهل دغل زرد و نقر قلب داری در بغل قلب نقره  
 بنید از بغل تابناشی روز محشر منفضل حکایت ۴۳ سکی بدخوی درید  
 بر هر بیکانه و آشنای دوید و عفت کنان هر کس را میگزید روزی مالکس از بدخوی  
 او بغایت ناخوش شده طوق در کردش انداخته و بر بخیر بسته سکت نادان عهدیده  
 که این تمنغای بزرگی بن عنایت شده چنان محزون شد که بنظر حقارت طرف سکان دیگر  
 نمیدید و گاهی بوقت ضیافت در مجلس ایشان میرفت روزی سکی گرم و سرد زمانه

چشیده او را درین حالت دید و گفت ای پادشاه که در آن و معزور شدن بر آن چیز تو این  
 نیست که نشان عزت تو نیست بلکه نشان نعلت خود باقی تو هست خلاصه آنست که  
 اگر مردمان عیب و بد خوئی نمودند و اینها را لیاقت خود دانستند معزور میشانند و کسی را بخوا  
 خود نمی آرد لیکن میداند که مردمان از بد ما می و بد خوئی آنها ناخوش و متنفرند و نمی  
 خواهند که بد خوئی ستیزه رونی در مجلس ایشان بیاید مگر چند کسی این افعال ناپسندیده بر  
 مهر داشته باشد لیکن بواسطه تکبر همه آن مهر ضایع و باعث حسارت و خطارت او  
 خواهد بود ابیات تو واضح کند بر که هست آدمی نرسید مردم بجز مردمی تو  
 مذکور آن فرزان گوشت که اگر تو واضح کند خوی اوست حکایت ۴۵  
 روزی شتری در جناب جو بتر یعنی بر مجلس که در زمانه پیشین اهل یونان او را خدای خود  
 پنداشتند عرض رسانید که مرا چون زکاو و سایر حیوانات چه اشا خدا می آوی که  
 از بد و آنها با دشمن مقابله تو انم کرد و از بد خواهان بسبب آن محفوظ باشم حال بسند  
 مجدست شاعر عرض میکنم که بر حال از من رحم فرموده چیزی که وقت خوف و خطر مرا هر روز  
 بکار آید مناسب باشد رحمت کن که از عداوت مدعیان این باشم و تا مقدر و <sup>ظنت</sup> حقا  
 خود بگو شتم جو بتر عینم شده گفت تو را چیزی نخواهم داد بلکه نمرای کس تا خنی و نام معقول  
 عرض توانست که هر دو کوش بزدک تو خورد ترا همه حیوانات باشند و مدام بارکش  
 و محبت بتلا باشی خلاصه آنست که خدا بیغالی بر مخلوقی را جدا گانه مطابق سیرت  
 او چیزی عنایت کرده باید که بر قسمت خدا او را ضعیف و شاکر باشی و زیاده طلبی که پرو  
 از خدا بمان باشد کنی که اکثر اوقات از دیار نعمت و دولت برای مردم کم حوصله  
 و بال جان و روان میشود که مردمان لایق آن نیست و میداند که آن دولت را

یکونده خرج باید کرد و بکدام کار صرف توان نمود عبت شطرنج چه چاه آمد سیم و درش  
 سیل خوابد بجز وقت سرش حکایت ۱۴۲ دو کس از مسافران تنفق و در میان  
 و همگیت ریخ و راحت شدند و قسم خوردند که هر چه از راحت و ریخ پیش آید تا  
 مکیدن با شیم و از صعوبت و سختی مسافرت یکی دیگری را نکند دارد اتفاقاً در میان  
 بصرانی رسیدند که بخیر درندگان و کزندگان بنظر نمی آمد ناچار آن راه خطرناک  
 جهت قطع کرده اتفاقاً روزی خرس سیاه نام ایشان را دیده و دیده و خواست  
 که هر دو را برداشته بر دو بدر یکی از آنها که چالاک تر و درویدن تیزتر کام بود  
 بدلیری و هوشیاری خود گرفته بر درخت بلندی برآمد و در میان شاخها بنشیند و مسافری  
 که فریب سایه پروده بود و نموانست که نزدیک از ترس خرس هوش شده بر زمین افتاد  
 خرس نزدیک او رسیده او را بوسید دانست که مرده است نخواست که او را بخورد  
 تا جرم سلامت گذاشته بصری از رفت و چون خرس بخت مروی که بر درخت نشسته  
 بود ایستاده از درخت برآمد و نزدیک رفیق رفته از او پرسید ای رفیق شقیق خدا  
 خیر کرد که از دست و دهان آن درنده سلامت ماندیم و من بر درخت نشسته دیدم  
 که خرس و دهان خود از نزدیک گوش شما آورده سخنی گفت و من تعجب ماندم که آن سخن  
 چه بود مسافر جواب داد ای یار جانان محمدت که سلامت ماندم و آن خرس بگوش من خبر از  
 این نکفت که بر قتل ما مرد و کاذب اعتباری نیاید کرد خلاصه آنکه بسیار کسان  
 دوستی و دعوی بر او خوانند کی میکنند لیکن در وقت حاجت بکار نمی آیند و فرود  
 و فامی میکنند و برین دنیا بسیار کم مردمان اند که شریک ریخ تو باشند وقت رحمت  
 همه کس دوست بنمایند لیکن بر گاه که جوان خالی از زمان و سفره را صحرای از کشت

بر این بستند بیکانه و از آن صحبت تو احترام واجب میداند مرد آنست که بر عهد خود  
 وفا کند که نقص عهد بدترین احوال است **قطعه** دوست بشمار آنکه در نعمت  
 زند لاف یاری و بر او خواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست  
 در پریشان حالی و در ماندگی حکایت ۴۷ شخصی از میرزا ایان مال وار و بر  
 نشان باعزت و اعتبار بن پیری رسیده و بسبب پیری موی سر همه ریخته شده  
 برای احوالی این عیب کلاهی چون موهای سر خود آراسته بنهاد تا عیبش نگیرد و  
 استهزا نکند روزی همراه رفقای بسیر و تماشای رفت ناگاه باد تندی وزید و کلاه  
 از سرش بر زمین افتاد و سرش صاف بی مو مانند نعره خالص بنظر ایشان در آمد  
 بی اختیار بجنبیدند و می نیز خود ازین حال خندان شده بایشان گفت ای پاران چون  
 موهای اصلی من بر سر نماندند موهای عارضی چگونه بماند خلاصه اینست که چشم پوشی  
 از عیوب مردان کار مردان خدا پرست و دین داران اهل دل است که سار العیوب  
 و عفار الذنوب جرم شامی بپند و عیو شد و تکلف و باجلاق اند بر این دلیل است  
 طبیعت خدایز است بزرگی و الطاف که جرم بنید و مان بر قرار میدارد باید که  
 بر عیب کسی گو که عارضی باشد بخندد و چشم پوشی از آن عیب نماید که در دنیا کسی بی عیب  
 نیست و اکثر مردمان عیب خود را نمی بینند بلکه عیب و متخیر و دیگران میکنند پس  
 تا کرد دیگران عیب جوئی تو کنند و بجنبند عیب مدار و بجنبند مثل طبیعت ترک دنیا  
 مردم آموزند خوشترن سیم و غله اندوزند مرد و انا صاف دل آنست که بر نعمت  
 کس ریخته نشود و عیب خود را خود بنید و مقرر آن شود حکایت ۴۸  
 روزی آوند کلی دیگری مسی هر دو بر کنار ه جوی روان گذاشته بودند آب جوی

طعنان کرده هر دو را ببرد آورد کلی اندیشه کرد که من از صد مرتبه او ندانم شکرش خواهم شد  
 او ندانم او را اندیشناک دیده گفتم ای یار بجو اطرحی همراهِ من بیا و اندیشه و نظره  
 که بخاطر داری از دل خود دور کن که من تو را بجز داری همراهِ خود خواهم برد و او جواب داد  
 ای یار بهتر آنست که تو از من دور باشی که از صحبت تو ترسان و لرزانم بسبب آنکه  
 اگر لطافت آب مرا بر تو یازد بر من اندازد و در بدو حالت بجز شکستگی و خستگی من  
 مسکین دیگر چه خواهد بود پس دوری و سلامتی بهتر از نزدیکی و در اذیت و آزار  
 بودنست خلاصه آنچه کایت آنست که در همسایگی و رفاقت شخصی مالدار یا صاحب  
 جاه مرد مغلس کم زور را خطر بسیار است بهر حالت مرد غریب مطعون و رسوا  
 میشود که مال حجابی در پرده شخص مالدار است پس دانمار ضرور است که در خدمت امیران  
 و پادشاهان بهوشیاری و دیانت داری سرگرم باشد و حق خدمت گذاری چنان  
 که باید و شاید بجا آرد و بر تلون مزاجی ایشان اعتبار نکنند و بر شققت و محبت ایشان  
 افتخار نمایند از دور خدمت بجا آرد و خود را از دوستان ایشان بشمارد که اکثر این  
 قسم مردمان بواسطه غرور جاه و تملق خدمت گذاری ترا فراموش کنند و بانه  
 جرمی نزارسانند چنان مغرورند که اکثر بی گناهان را حکم قتل بجا آورند و یارزدان  
 اشارت نمایند مخصوص اهل فارس و اکثر دیگر مشرقیان لیکن اهل مغرب و دیگران  
 خاصه اهل فرنگ نزار موافق گناه بجز بیز عدالت میدهند و از ظلم و تعدی مال کسی را  
 نمیگیرند و کارهای ایشان بکلی بآئین و قانون وابسته است و هر کس مشن جاهل بواسطه  
 آئین و قانون شایسته خود مغلوب خویش میزند نظرم هر که درین خانه بشی  
 داد کرد خانه فردای خود آباد کرد دادگری شرط جهان داری است دوست

باقی زکم آید است حکایت ۳۹ روزی طاهوس زین بلی بویتما رید ادر  
سیان راه دیده از غایت غرور دم خود برداشت و بال و پر نقش بد و نمود و بشیم  
بسیاری او کمر است بویتما خود چینی آن متکبر را دیده گفت ای یار تو بو اسطه پر بانی تکین  
بنظر مردمان ظاهر من محبوب و مرغوب هستی لیکن پریدن ما بر هوا و دیدن عجایبات  
دنیای بهتر باعث بازی طفلان و تماشای سحر دان بودن است چه لباس ظاهری  
و آرایش عارضی البته باعث عزت نزد مردمان جهان است لیکن باین آرایش ظاهری  
اگر زیور علم و حلم و اخلاق حمیده که موجب صفائی باطن است زیب و رغبت یافته  
باشد خوب تر است که خیر از اخلاق حمیده لباس فاخره در نظر مردمندان بخوبی نبرد  
چون اعلی بود که بر ضرر پوشند یا نه که باب زین بویتما در هر چند شخصی از کرد و شد و کار  
نگشته حال باشد اما چون از اخلاق حمیده و علم دنیا و دنیوی بهره اندوخته باشد آن  
نگشته حال از آن نادان صاحب مال هزار درجه بهتر و افضل است حکایت ۴۰  
روزی اندوز بامی تابستان بادی تند با کرد و عمار روزیدن گرفت درختی کهن سالی تو  
شاخ که بر لب جوی رسته بود اینچ وین بر کند و بجوی انداخت و در آب روان  
گشت هتار شاخهای آن بر درختان کلک که بر کناره آن جوی رسته بودند هم  
پچیده باز ایستاد شجر توانار از مشاهده این حال تعجب و حیرت روی داده  
پرسید ای یار این امروز باد صحر چنان وزید که مرا اینچ وین بر آورده در دریا انداخت  
و شمارا اصلاح نیست بسیار تعجب است که با وجود آن که شما از من هزار درجه کم  
روز رستید و با یک شاخ نازک من برابری نمی توانید کرد سلامت بر جای خود  
ماندید جو ابد و دادید دست طریق ما شما هم نسبتی ندار و حضرت تو کبر و مغروری و

عادت ما عجز و انکساری و فرق در میان این دو آن از زمین تا آسمان هر گاه باد بر سر  
 آید ما از روی عجز سرخوش بر زمین آریم و تسلیم کنیم و تو خود را چون مضبوط زور آور  
 نمیده تسلیم و نیاز فرو نیاری و از در تواضع و کتریم در نمی آیی و ما خوب میدانیم  
 که بزور او را آن مقابلت موجب بلا کی و خرابی خواهد بود بنا برین از سبب عجز و نیاز ما بسلا  
 و پا بر جا دشما بسطه عجز و خود بینی غریب دریای عناد و فحاشی گردید خلاصه اینست  
 که عجز و کبر نهایت بد و موجب نقصان مردمان معزور است مردمانا با هر چند که تو  
 زور آور صاحب جاه و هنر باشد نباید که معزور و خود بین شود و با عتبار جاه و خشم  
 خود را در معرض نپد دیگران آرد که گردش دور دوار و صرصر تند روزگار تو انان  
 را چنان از رخ وین بر اندازد که نام و نشانی از آن باقی نگذارد پس علم و تواضع بر  
 مردمان خوبترین چیزی هست شخصی کم زور بی زور الا یق نیست که باز زور او را آن  
 صاحب جاه مقابلت کند و با ایشان اندازه مقاومت در آید ابیات سعدی  
 کبر مکن زینهار ای سپهر که روزی روستش درانی بسر تکبر ز دانا بود ما پسند  
 غیب آید این معنی از بو شمنند حکایت ۱۵ - روزی تیر اندازی قابل شرو کلان  
 خود بر گرفته بکوه و صحرا برای شکار رفت و اکثر حیوانات را هدف ناکند بنا  
 ساخت و در پی دیگران تباحث و حشبان صحرا از ترس او گریزان و بنهار ها و  
 و شکا نهاد در هم خریدند و بسورا حنا و جای محفوظ پنهان میشدند از آن میان شیر  
 بجایت شجاع و دلیر تا از بلند گفت ای جانوران من رسید که من خود تنها با دشمن  
 شما مقابلت توانم کرد و از غایت خشم خزان و خردشان شده دم بر زمین میرود و از  
 چپاز زمین را میخراشید و میجوئید که ناکاه تیری بر پهلو ی آن معزور آمده و از طرف

و گیش پرورن رفت اما آن تیر را با دندان بر آورده نالان کشت رو باهی نرومکن  
 ایستاده بود پیش آمد از روی استهزا عرض کرد آن کیست که چنین جرات و دل  
 کرده که پادشاه و حیشان را زخمی کرده شیر جو باید ادای رو باه من بر شجاعت خود منور  
 شدم ازین سبب رسید من آنچه رسید خلاصه مرد شجاع و دلیر با جزو منند حساب  
 تدبیر هرگز بر نمی آید که مژ صایب تدبیر از تدبیر تو اند که کوه آهنی را از جا بر کند و با  
 خاک برابر کند و مرد زور آور عاری از تدبیر و خرد نتواند که سنگ بزرگی را از جا بر آرد  
 پس مرد زور آور را تدبیر و حکمت لازم و ضرور است و کر نه او همان مثال دارد  
 که شیر پیش تیر انجوان شکار اکلن یا سنگ و آهن پیش کیمیا ساز که اومی تواند از آن  
 نغمت بکند و این میتواند که از حکمت و تدبیر آنرا که اخته چون آب روان  
 سازد حکایت ۵۲ گویند در سبزه زاری چند کا و با هم متفق شده بفرغ خاطر  
 میچریدند شیری کر سنه هر روز آنها را امیدید و هر چند خواست که حمله آرد و یکی از  
 اینها را شکار نماید فرصت نمی یافت چه هر چهار کا و چون بایران بگردل متفق بوده  
 یکدیگر را تنها نمیگذاشتند ازین سبب دور دور میکردید و منتظر وقت فرصت  
 میبود و آخر بعد از چند روز بجا طرش رسید که تا ایشان متفق اند امکان نیست که بر  
 ایشان غالب شوم و یکی از ایشان را بچنگ آرم بهتر آنست که از سخنان فریب  
 آید در میان ایشان آتش حسد و نفاق تیز کنم و ازین آتش یکسری متاع جمعیت آنها  
 بسوزم پس ازین اندیشه از دور دوستی و خیر خواهی در آمد پیش هر یک جدا جدا رفت  
 و عداوت یکی روی دیگری ظاهر کرده افسون و افسانه آن مکار بکار خورده و در دل  
 ایشان آتش حسد و کینه افروخته شد تا بجای که هر یک را عداوت دیگری در دل هم  
 بید



ریب چون شیران ملاحظه کرد و هر یک را با سالی گرفت و مطالب رسید ملاحظه است  
 که دشمن دانا که چون بزوره در بر تو غالب تواند شد سلسله دوستی بنیاید و بگردید  
 کار خود را با بنام رساند و هر گاه که در هی راضق بکند و بنید و فعلا حمله یارو که جمعیت  
 و اتفاق است سکندر توان لغت که دشمن را مجال آمدن در آن سد نباشد مصرع  
 آری با اتفاق جهان میتوان گرفت اتفاق و دوستی کار خود میدان است عداوت  
 و اتفاق نصیحت با بلان بخردان حکایت ۳۳ روزی را غنی از غایت  
 تشکی برای آب بهر سو تیر پدیا گاه از دور سبوی آبی دید بر لب آن نشست  
 چون بر آب بود نتوانست که قطره از آن بنوشد چندانکه سعی کرد سرش با آب  
 آن بهو نرسید خواست که آن بهو چهره اکنون سازد نتوانست آخر چندانکه ریزه  
 از زمین برداشته و رسبواند احت آب بهو بالا ترا آمد و باین حکمت آب نوشید و  
 نهایت خوش دل و کامیاب شد خلاصه کاری که بتدبیر و حکمت بر آید در آن جزو  
 و خوشی نشاید پس باید که اگر کس حاجتی و آمانی و زور و زرداری بتدبیر و تامل کوشی بیاید  
 از آن آب مراد جرمه نوشی بد کن بهدی گانا و زهی و زهر جمدش با مانی ابلهی حکایت  
 ۵۴ روزی و بهقانی بهایم طبع در صحرای میرفت اتفاقا شیری را در اینجا عزا  
 دیده بسابقه معرفتی که در میان ایشان بود با او ملاقات کرد پس هر دو از هر دو  
 سخنها میگفتند و چون دوستان بکند استفسار حال میکردند و درین گفتگو یکی بر گفتار  
 دیگری اعتراض کرد و آخر ذکر بزرگی و فضیلت در میان آمد آن زمان هر یک فخر خود  
 بیان کردند و درین باب بسیار مبالغه رفت یکی بر دیگری فضیلتی جست آنست  
 برای پس سخن خود تدبیری می اندیشید و خواست که شیر را بدلیل شایسته قایل کند

و انسانها بر حیوان هیچ و بدو در آن هیچ کامی نیستی در آنکه دست میدهد اندکین بر صورت  
 شیر و انسان تراشیده بودند و دیده اند راه فخر پیشرفت بدین فضیلت انسان چگونه بر  
 سیر غالب است بجدی که بر او سوار شده میدوید و سرچواید که راجت میگوئی ولیکن  
 بت تراش انسان بوده اگر شیر بودی بر خلاف آن کردنی خلاصه هر کس بذات و هنر  
 خویش نازان و فخر گمان است و نخواهد که کسی بدرجه بزرگی از او برتر رود و در تمام او  
 و سرود می بهتر شود اگر چه آن کس بذات و زور و هنر کمتر از همه کس باشد و هرگاه کسی  
 عیب او را ظاهر کند قایل نمیشود بلکه بر خلاف آن تقریر میکنند و همگی گویند که چون ذات  
 و صفات من کسی نیست نمی بینی که اکثر مردمان بصورت انسان اند و سر اسیر بر طریق  
 ناصواب قدم میزنند و وقت تقریر هیچ نوع قایل نمیشوند و آن میراث پدری را  
 سر باید دنیا و آخرت خود میپندارند بدین و این خود را همه بهتر میدانند نظم  
 راههای مختلف اساس شده هر کسی را بلشی چون جان شده و بدین ملت نباشد  
 دست یافت ورنه کی بودی ز دنیا اختلاف در مسیر کردن حق بره بدی  
 سر جهود و کبر و آنکه سدی حکایت ۵۵ روزی در ایام سرما که از هیچ و  
 برف تمام صحرا سفید و آب دریا و جوی بسته شده بود مردم مسافری بجای میرفت  
 از غایت سردی قریب المکت بر زمین افتاد و قنار انسانی در آن صحرا برای  
 تلاش غذای خود میکردید او را دیده بر حال زار او رحم آورد و او را بخانه خود که نهان  
 گرم بود برد و هر چند در آن خانه آتش فروخته و آن مسافر را بجای نشاندند باز آن مسافر  
 بسبب سردی هوا انکشتهای خود از دم خود میدید و از باعث سردی میگریزد  
 شناس پرسیدای یار چرا این چنین میکنی و درین چه حکمت تواند بود و جواب دادی  
 برادر

بر او را گفتند می من که از سردی بی حس و حرکت اندکرم میکنم شناس از شنید و این سخن  
 متعجب شده بدل خود غور کرد که این کس البته نبردند و عاقل است که از خود خود را گرم  
 سازد و نهایت عرض سده در تباری صیافت بسیار کلفت بجا آورد و صحبت او در نهایت  
 شمرده معام هر چه در نظرش بهتر و لذیذ تر بود آورد و چه قدر می میوه مثل انگور و سیب  
 و باو ام نیز موجود کرد و همیشه شراب گرم مصالح در آن انداخته نظرش او نهاد و  
 عایت لطف گفت ای یار حالا نوش جان بفرمایید مرد مسافر آن طعام و شراب را  
 که بسیار گرم بود از دم خود میدن گرفت شناس انگاه از او پرسید ای برادر حالا  
 این شراب را چه امید می جواید از بهر آنکه این شراب و کباب بسیار گرم است  
 سرد میکنم شناس این سخن شنیده نهایت غضب ناکت شده او را برداشته از غا  
 بیرون انداخت و گفت باحقنی منافق و بد ذات دوستی و مروت کردن متنا  
 نسبت که از یک زبان و دم سرد را گرم و گرم را سرد سازد و این بکفت و او را را  
 خلاصه است که بر سخنان مدعی و اهل نفاق اعتبار نباید کرد که این قسم مردمان پیش  
 تو از روی دوستی و تعلق در می آیند و دم خیر خواهی میزنند و در باطن دشمن جان تو میباشند  
 غرض ساعی و نام در جهان خطبه ثنای و دعای تو خوانند و بهان لسان کنده در غیبت  
 تو قدر سگایت میکشایند پس از آن شخص منافق و بد ذل هر چند دور تر روی متنا  
 راست و از چنین کسان احتراز کردن و در مجلس خود راه ندادن آن نسبت و جتر است  
 حکایت ۵۶ روزی زحیدار می غرابه خود بجای میرود در میان راه خطاب  
 بسیاری بود و غرابه اش در خطاب ماند آن مرد نادان ازین صحبت نهایت عکین  
 و پریشان خاطر شده گفت ای هر کلیس بر حال من رحم کن و مددکاری نما که غرابه زود

نو این سئل اسان خوانده شد بر مجلس از اندرون ابرو هوا دیده گفت ای نادان چرا  
 نشست نشسته بر خیز و دو سه تاز پانه با سپان بزین و بزور بازو آن عرابه را بگردان  
 که من هم بدو تو خواهم رسید آن مرد این سخن شنیده برخواست و بهمان تدبیر که پیش  
 باو ظاهر کرد عرابه خود را از خلاب بر آورد و خلاصه مردمان را باید که در کارهای  
 دنیا و دین ما مقدور کوشش بجای آرد و تا امکان در آن کار سستی و تساهلی روا ندارد  
 که وسیله انجام کار و کفایت اسباب محیثت جهانیان را بسعی و کوشش باز بسته است  
 که گفته اند کر چه پیرون ز رزق تو آن جزو در طلب کابلی نباید کرد محض  
 متوکل نیست نشستن و دست بدعا برداشتن کار عجایز و درون همتان یا طریق  
 جانان و بخردان حکایت ۵۷ شخصی باوه قاضی پرورد که او هر روز  
 بیضه زرین مینامد مرد مجلس ازین اعجب به نهایت حوسد دل بود و آن قاضی از نشسته  
 گیمیا بیست و روزی از غایت ستره و زیاده طلبی در خاطر آورد که البته در شکم  
 این قاضی بسیار بضمیه بامی زرین خواهد بود باید که آنرا کشته بضمیه را تمام از شکم  
 بر آورد و باقی عمر خود و از آن دولت غیر مرصده بخوشی و فراغت گذران نمود باین چنان  
 خام او از کشته شکمش بدرید چون غیر روده و اسحوان چیزی ندید اشک حسرت  
 چشمم بارید و غیر از حسرت و افسوس بدست او چیزی نیامد خلاصه آن که حرم  
 و زیاده طلبی بهر حال مذموم و نامناسب است که بر قسمت خدا و اراضی و شاکر باسی  
 بنیاده از حوسله و قسمت خود به طلبی تا از چیزی که در دست داری محروم گانی و در آن  
 مراد که بدست نسبت از دست ندی چنانکه گفته اند قطعه آن شنیدستی که وقتی  
 قاضی در بیابانی بعباد استغور گفت چشم تنگ دنیا دار را با قناعت پر کند

۵۸  
با خاک کور شکایت ۵۸ کوچه نوساله بدان شوح چشم که گاهی محبت و شفقت  
ببندگاری بود و مدام اوقات خریزه بود و لعب صرف کرده روزی زرگاری  
و محبت قلبه را فی دید و از روی استهزا و شوخی با او گفت ای برادر تو بسیار نادان  
هستی که مانند علایمان و بندگان کردن خود ز پر بار غلبه تقانی می نمی و برای مالکت خود  
خود چون مملوکان کاری که مناسب تو نیست می کنی و تمام روز درین محنت بسر میری  
اگر از عقل و کیاست لیبی داشتی مهربانیه باین مصیبت دور از کار گرفتار نشدی باین  
حال من خوش نصیب که چگونه بخوشی و فراغت زندگی میکنم و باز ادکی و غری میر جا که  
که میخواهم میروم و کسی مزاحم حال من نیست گاهی زیر درختان سایه دار آرام میکنم  
و گاهی در تاب آفتاب عالمتاب بهتر استراحت می کنم از خوش نصیبی گاهی  
و گرسنه مانده ام آب از چشمهای شیرین هر وقت که دلم میخواهد بنوشم ای بد بخت  
اگر تو از تشنگی مبری آب لطیف چه که آب ناصاف و کیف هم طیر شدن شکل است  
حقا که چون تو نادان کم بهمت در دنیا دیدم نرگ و سخنان ناسر ای او را بجا طرناورد  
از لعنت و طاعت او رنجیده خاطر نشد تمام روز بکار خود مشغول ماند تا هنگام شب  
آن بچاره را از محبت ربانی داوند و برای چریدن در چراگاه گذاشتند بعد از این  
دو ساعت مالک آن کوساله او را گرفته در قربان گاه برد و حواله در ویشی کرد  
تا او را بنام خدا بچ کند آن مرد در ویش آن را در بچ آورد و موافق دستور خود  
سروش کل نرگس و کلاب از در میان بسته برای قربانی برد و چون کار و بر حلقش نهاد  
نرگ و پیش آمده بکوش او این چند کلمه خواند که ای طفل مغرور غیبه غرور و خود بینی تو  
همین است و شره او را کی و خود را کی تو خیر ازین چه باشد مالک تو نور ابرای همین

روزی در راه بود که توف بر شوی و قابل قربانی باشی حال او دریافت کردی که حالت تو  
 خوب است یا حالت من خلاصه هر چند که اکثر بچه‌ها و انانی همراهِ او آرکی و بیکاری خود را  
 باعث فرحت و موجب راحت پنداشته فخر گمان بخود نماز ان اند و خود را از بهر شقت  
 دنیا آزاد دانسته به اهل معرفت که آن کسب غیر از محنت امکان حصول ندارد و خدا  
 و طغنه زان میباشند لیکن نمیدانند که آن بیکاری و آزادگی موجب آفت خواهد بود  
 و ازین لهو و لعب خواری پیش خواهد آمد پس مرد و انار ابا باید که اوقات عزیز خود را  
 بهو و لعب صرف نکند و کسب و بهنر که از وسیله آن زندگی سپهر تواند کرد و بیاورد  
 و برای علم و بهنر چون سمعی که دارد تا از برکت آن در بهر دو جهان سرخ رو باشد ایست  
 چو شمع از پی علم باید که آفت که بی علم نتوان خدا را شناخت میاموز خیر علم کرامتی  
 که بی علم بودن بود غافل حکایت ۵۹ روزی پلنگی خون خوار تیز و دندان  
 جسم خود را منقش دیده از غایت غرور بخاطر آورد که جسم من خوش رنگ با نقش و  
 نگار زیب و زینت یافته است که نقاش قدرت بدین خوبی نقشی بر جودیده روزگار  
 نگشیده و قلم قدرت بدین رنگینی حرفی نه نگاشته باین خوبی و زراکت عجب است  
 که شیر بر من تفوق جوید و لاف بر زکی زندگی درین صورت فخر کردن او بر من عیب است  
 چون این نعره اندیشید از روی حقارت طرف حیوانات ملنگر است و از غایت  
 غرور کسی را بخاطر نمی آورد از قصار و باهی جهان دیده حالت غرور او را معلوم کرد  
 پیش رفت و گفت ای امیر خطا کردی و در چاه غرور افتادی فخر تو بر صورت ظاهر  
 پچاست که دانایان بر آرایش ظاهری خوش نمی شوند بلکه خوابان سیرت خوب و  
 و اخلاق حمیده اند خلاصه هر چند کسی بجای لباس فاخره آراسته باشد اما باید که سیرت

ذوق و اخلاق حمیده را نیز موصوف باشد که زود هر دو مندان عیراز او صفات حمیده و حسنه  
 پسندیده فقط جمال بدنی ندارد چنانکه مرا کرد در حالت نادانی جل اطلس پوشید بجز  
 تواند بود که گفته اند مصراع خر جل اطلس پوشید خرابست و هر چند که مرد بصورت  
 خوب نیست هر گاه او از علم و هنر و سیرت خوب بهره یافته باشد از ان صاحب جمال  
 بی هزار بار بهتر و افضل و اعلی است که بزرگی انسان از علم و هنر و اخلاق حمیده است  
 نه فقط جمال حکایت ۶۰ روزی رو باهی دانا و کریمه وارسته مزاج برد با  
 در صحرای رود خنی نشسته در باب آیین و قانون سلطنت مشورت میکرد و هر یک  
 موافق رای خویش حرفی زدند رو باه گفت ایخواهر بر چند هزار گونه آفت پیش من  
 آید و دور فلک دوار بر عکس خواهمش من دوری چند زند غم ندارم چرا که حدای جهان  
 افزین از غایت مهر خودت پیرو حکمت بسیاری بمن آموخته که از هر بلا محفوظ تو انم تا  
 و جان خود را از مخاطرات و مهالک سلامت تو انم برد لیکن از تو که غریب و بی همی  
 مرا انوس می آید خدا انخواسته اگر آفتی پیش تو آید منید انم بگدام حکمت از ان بلا جان  
 سلامت بری کریمه گفت ایخواهر مرا یک حکمت یاد است اگر خدا انخواسته در حالت  
 بیقراری و مصیبت آن را فراموش کنم یعنی که بلاک خواهم شد و اینست که در  
 کردن شهره آفاق ام دفعتاً چون برق از نظر دشمنان غایب میشوم رو باه گفت را  
 گفتی بیک تدبیر برای هر مخلوق کافی نیست و من میخواهم از تدبیرهای خود بشما چیزی  
 بیاموزم لیکن درین زمانه ما سازگار نباید که کسی بر دوستی و خیرخواهی دوستان اعتماد  
 نکند و کار خود را بکسی واگذارد و لهذا مرا درین باب معذور دار که حالا بکار خودی  
 روم و فرصت ندارم درین گفتگو بپردازم که آواز دو پدین سکان شکاری بگوش ایشان

رسید بجا سیت ترسان و لرزان شدند که به از برکت یکت حکمت کامل خود بر دخت  
کلان برآمد و در شاخهای اندرخت پنهان نشست و رو باه با وجود هزار حکمت خام  
و تدبیر نا تمام در پنجه و دبان سگان گرفتار شده صد پاره گشفت خلاصه یکت تدبیر  
و حکمت کامل از هزار ناقص و نا تمام افضل و بهتر است مرور باید که کسب کمال کند  
تا از برکت آن تمام عمر آسوده حال بماند و اگر مشکلی پیش آید از برکت آن حل تواند شد  
که گفته اند بیت کسب کمال کن که خریز جهان شوی کسی بی کمال هیچ نیز دغریز  
حکایت ۶۱ شخصی به تو پیرا گرفته شاه پراور پراورده در صحن خانه میان مرغان  
گذاشت مرغان و خروسان آن بچاره را بسیار تکلیف دادند و از مغفارت او رازده  
میرانند و یکدم نمی گذاشتند که او دانه خورد و آب نوشد و بارام و خوشی دمی  
بیا ساید غرض بد سلوکیها که با همان و مسافر مناسب نیست آن بدو اما آن بجال آن  
غریب نپو کرد و ند چون نپو این همه شک دل و بی مهری ایشان دید بدل آورد که  
چون ایشان کسی بی لحاظ و بی مروت نخواهد بود البته بسیار بی وفا و بی شرم اند و مرد  
و مروت در ذات ایشان مطلق نیست و بعد از چند ساعت چون ایشان را با یک  
دیگر نجبیت دید برای تسکین خاطر خود با خوشی گفت کسانی که با برادران و خویشان  
خود جنگ و جدل کنند و بواسطه نفاق با هم متفق نتوانند شد تعجب نیست که با بیگانگان  
و مسافران سنگدلی و بی رحمی نکند خلاصه اتفاق و دوستی هر حال اولی تر است و متفق  
بودن برای هر قوم خوبترین چیزی است نه اینکه با یکدیگر شک و عداوت  
ورزند درین صورت تعجب نیست که با مسافران و غریبان سنگدلی و بی رحمی نکنند  
غرض دوستی و اتفاق کار خردمندان است و نفاق و عداوت حاصلت جا بلان



و بخیردان کسانیکه متفق و مطیع فرمانند در هر کار دنیا کامیاب اند و آنان که با خویشان  
 و برادران دشمنی دارند گرفتار بند بلا و عذاب اگر چه خلاصه اینچکایت هر قوم است  
 دارد و این مثل باعث عبرت دیگران در جهان تواند بود لیکن برخلاف آن می بینیم  
 که اکثر مردمان چنان اند که برادران و خویشان خود را برای خاطر مسافران و  
 غریبان می کشند و برای تلقین و چاپلوسی ایشان خانه و کاشانه خود عالی میکنند و با تو  
 خود عداوت و دشمنی میوزند راست که حضرت ایشان چون مرغان و سگ است  
 و این عجب است حکایت ۶۲ گویند پرنده ایست که اگر شور و یاد جویند  
 سکونت دارد و در سکم او چیزی بست که برای دوای بیماری آید برای آن چیز که  
 اکثر مردمان او را می کشند و می گیرند اتفاقاً روزی آن جانور بصبح برآمد آنگاه نگاه کرد  
 و سگان شکاری در پی او افتاده از هر طرف بر او هجوم آورده برای گرفتاریش بجای  
 و دل کوشیدند و هر طرف سگان علف کنان و شور کنان بر او حمله آوردند و هر چند  
 که آن بی گناه هر سو دوید راه بجائی نبرد آخر نبادش آمد که سبب گرفتاری و خوار  
 من نیست مگر آن چیز که در شکم منست و مقصود ایشان اینست بهتر آنست که آنرا  
 پیش ایشان بنیدازم و ازین آفت جانستان محفوظ بمانم این را اندیشیده اند  
 روی بهت آن چیز را بریده پیش ایشان بنیداحت و باین تدبیر سلامت ماند  
 و شکر الهی بجا آورد خلاصه آنست که اکثر مردمان در پی اید و آزار دیگران میکنند  
 مطلب آنها ملک و مال ایشان گرفتن و تصرف خود آوردن است که بسبب حرص  
 و مال دولت و اسباب دنیا یکی دیگری را میکشد و مستعد گرفتاری و خواری او  
 میگرد و پس باید که اگر از آن ستمکاران صورت ربانی و رفاهیت بنظر نیاید در دنیا